

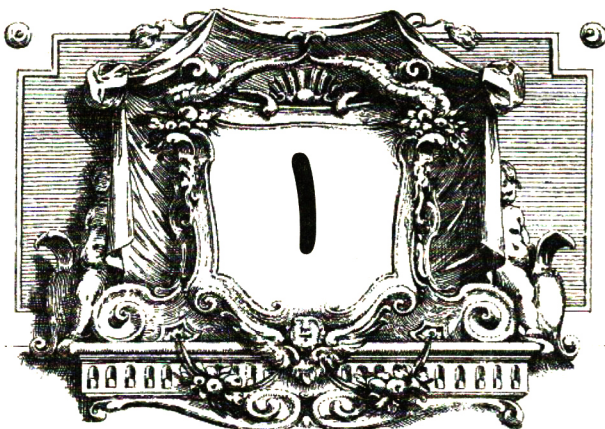


مدرسهٔ افسانه‌ای

فرهنگ افسانه‌ها

سومن چینانی ماندانا نوری

کتاب اول



شاهدخت و جادوگر

سوفی^۱ تمام زندگی‌اش منتظر بود که ربوده شود. اما آن شب هیچ‌یک از بچه‌های گاوالدون^۲ در بسترهایشان آرام و قرار نداشتند. اگر مدیر مدرسه^۳ آن‌ها را می‌دزدید، دیگر هرگز به خانه بازمی‌گشتند. هیچ‌وقت نمی‌توانستند زندگی عادی داشته باشند و دوباره خانواده‌هایشان را ببینند. امشب این بچه‌ها خواب دزدی با چشمان قرمز و بدنی حیوانی را می‌دیدند که آن‌ها را از رختخواب‌شان جدا و جیغ‌های‌شان را خفه می‌کرد.

اما سوفی رؤیای شاهزاده‌ها را می‌دید.

^۱ Sophie

^۲ Gavaldon

^۳ The School Master

رو بدزدن. بهم می‌گن موهات رو قیچی و صورتت رو گلی کنم، انگار من این چرندیات دروغین رو باور دارم. ولی امشب قرار نیست هیچ‌کس وارد اینجا بشه.» و با کوبیدن محکم چکش روی نرده، اوج عصبانیتش را از این موضوع نشان داد.

سوفی گوش‌هایش را مالید و با اخم به چیزی که زمانی پنجره‌ی نازنینش بود، نگاه کرد. اکنون اتاقش به لانه‌ی جادوگران می‌ماند. «قفل گذاشتی؟ واقعاً چرا به فکر بقیه نرسیده بود؟»

پدرش که موهای نقره‌ای رنگش از شدت عرق برق می‌زد، گفت: «نمی‌دونم چرا فکر می‌کنن قراره تو رو بدزدن. اگه اون یارو مدیر مدرسه دنبال نیکی و خوبیه، باید دختر گونیلدا^۱ رو بدزده.»

سوفی با عصبانیت گفت: «بلی؟^۲»

پدرش گفت: «این بچه خیلی با کمالاته. برای پدرش از خونه نهار میاره به آسیاب. پس‌مونده‌هاش رو هم می‌ده به ساحره‌ی بینوایی که توی میدون هست.»

سوفی تیزی صدای پدرش را حس کرد. حتی بعد از فوت مادرش، یک‌بار هم برای پدرش غذای کامل و درست و حسابی نپخته بود. البته برای انجام ندادن این کار دلایل قانع‌کننده‌ای داشت (روغن و دود منافذ پوستش را می‌بست) اما خود سوفی هم می‌دانست که این‌ها همه بهانه بود. در ضمن این مسئله به این معنا نبود که پدرش گرسنه می‌ماند. در عوض سوفی برایش غذاهای مورد علاقه‌ی خودش را آماده می‌کرد: پوره‌ی چغندر، خورش کلم بروکلی، مارچوبه‌ی آب‌پز و اسفناج بخارپز.

وارد کاخی شده بود که در آن به افتخارش مهمانی برگزار کرده بودند، صد خواستگار در تالار اصلی کاخ برایش صف بسته بودند و هیچ دختر دیگری در آنجا دیده نمی‌شد. درحالی که از کنار صف‌های پسرها می‌گذشت، با خودش فکر کرد برای اولین بار پسرانی آمده‌اند که لایقش هستند. موهای‌شان براق و پرپشت بود و عضلات‌شان از پشت پیراهن‌های‌شان مشخص. پوست‌شان صاف و برنزه و چهره‌های‌شان همانطور زیبا و مهربان بود که چهره‌ی شاهزاده‌ها باید باشد. اما به محض اینکه به یکی از آن‌ها، که از بقیه سرترا بود، نزدیک شد، همانی که چشمانی آبی و براق و موهایی سفید و شبح‌مانند داشت و تا ابد می‌توانست به خوبی و خوشی در کنارش زندگی کند... چکشی به دیوارهای اتاق کوبیده شد و شاهزاده را به چندین تکه خرد کرد.

چشمان سوفی به طلوع آفتاب باز شد. چکش حقیقت داشت اما شاهزاده نه.

- پدر، اگه نه ساعت نخوابم، چشم‌ام پف می‌کنن.

پدرش درحالی که نرده‌ی بدشکلی را به پنجره‌ی اتاق سوفی می‌خکوب می‌کرد که اکنون زیر آن همه قفل و میخ بلند و پیچ معلوم نبود، گفت: «تازگیاً خیلیا یاره می‌گن که امسال قراره تو



^۱ Gunilda

^۲ Belle